

در یک جنگل تاریک تاریک

روث ور

مترجم: شادی حامدی آزاد



نشر نون

۱۳۹۷

رمان خارجی

برای کیت، برای سه پنجم دیگر، با عشق.



در یک جنگل تاریک تاریک، یک خانه تاریک تاریک بود؛
و در خانه تاریک تاریک، یک اتاق تاریک تاریک بود؛
و در اتاق تاریک تاریک، یک کمد تاریک تاریک بود؛
و در کمد تاریک تاریک، یک... اسکلت بود!

یکی از قصه‌های سنتی جشن هالووین

می دوم.

در میان جنگل مهتاب خورده می دوم، شاخه‌ها لباس‌هایم را می‌درند و پاهایم به سرخس‌های خم‌شده زیر برف می‌سایند.
خاربوته‌های تمشک دستانم را می‌خراشند. نفسم گلویم را پاره می‌کند. درد دارد. همه چیز درد دارد.

اما این کاری است که می‌کنم. می‌دوم. این کاری است که می‌توانم بکنم. همیشه وقتی می‌دوم، مانترایی در سرم تکرار می‌شود، زمانی که می‌خواهم به دستش بیاورم، یا ناکامی‌هایی که روی آسفالت خردشان می‌کنم.
اما این بار یک کلمه، یک فکر، در درونم می‌کوبد:

جیمز. جیمز. جیمز.

باید برسم. باید به جاده برسم، قبل از اینکه...
و بعد پیدایش می‌شود، راه آسفالت‌ه‌ مارپیچ سیاه، زیر نور ماه. و صدای غرش موتور ماشینی را می‌شنوم که نزدیک می‌شود و خطوط سفید برق می‌زنند، آن‌قدر درخشان که چشمم را می‌زنند. تنه‌های سیاه درختان مثل شکاف‌هایی در برابر نورند.

خیلی دیر کردم؟

در سی متر آخر، خودم را به‌زور می‌کشم. روی کُنده‌های افتاده درختان سکندری می‌خورم، قلبم مثل طبلی در سینه‌ام می‌کوبد.

جیمز.

خیلی دیر کرده‌ام، ماشین زیادی نزدیک است. نمی‌توانم متوقفش کنم. خودم را با دستانی کشیده، روی آسفالت می‌اندازم.

«وایسا!»

فصل ۱

درد دارد. همه چیز درد دارد. نور توی چشم‌هایم، درد توی سرم. بوی گند خون توی بینی‌ام پیچیده است و دستانم از خون چسبناک‌اند.
«لیونورا؟»

صدا از میان مِهی از درد، مبهم به گوشم می‌رسد. سعی می‌کنم سرم را تکان بدهم؛ لب‌هایم کلمه‌ها را شکل نمی‌دهند.

«لیونورا، جات امنه. توی بیمارستانی. می‌خوایم ببریمت برای اسکن.»

زنی است که واضح و بلند حرف می‌زند. صدایش اذیتم می‌کند.

«کسی هست که لازم باشه بهش زنگ بزنینم؟»

دوباره سعی می‌کنم سرم را تکان بدهم.

زن می‌گوید: «سرت رو حرکت نده. سرت زخمیه.»

زیر لب می‌گویم: «نورا.»

«می‌خوای به نورا زنگ بزنینم؟ نورا کیه؟»

«منم... اسمم.»

«بسیار خب، نورا. فقط سعی کن آرام باشی. درد نداره.»

اما دارد. همه چیز درد دارد.

چه اتفاقی افتاده است؟

چه کار کرده‌ام؟

فصل ۲

به محض اینکه بیدار شدم، می دانستم که آن روز، روزِ دویدن در پارک است، روزِ طولانی‌ترین مسیری که می‌دوم، تقریباً پانزده کیلومتر، در مجموع. آفتاب پاییزی از میان کرکرهٔ حصیری به داخل سرازیر می‌شود، ملحفه‌های تخت را طلایی می‌کند و من بوی بارانی را که دیشب باریده است، می‌شنوم. برگ‌ها را روی درخت چنار توی خیابان پایین، می‌بینم که تازه در نوک درخت، طلایی - قهوه‌ای شده‌اند. چشم‌هایم را می‌بندم و کش می‌آیم، به تیک‌تیک و غرغز شوفاژ و غرش آرام ترافیک گوش می‌سپارم و هر عضلهٔ بدنم را حس می‌کنم که از روزِ پیش رو لذت می‌برد.

همیشه صبحم را یک‌جور شروع می‌کنم. شاید ربطی به تنها زندگی کردن داشته باشد. می‌توانی با سبک خودت هماهنگ شوی، هیچ مزاحمی از بیرون نداری، هم‌خانه‌ای نداری که چند قطرهٔ آخر بطری شیر را سر بکشد و گربه‌ای نداری که روی فرشت گوله‌نخ بالا بیاورد. می‌دانی چیزی که شب پیش توی کابینت گذاشتی، وقتی بیدار بشوی هم، هنوز توی کابینت است. همه چیز را تحت کنترل داری.

یا شاید به کار کردن در خانه مربوط باشد. خارج از برنامهٔ شغلی نه تا پنج، روزها خیلی آسان از شکل می‌افتند و توی هم قاطی می‌شوند. ممکن است ساعت پنج بعدازظهر ببینی هنوز لباس خواب به تن داری و تنها کسی که از صبح